

"بیچاره بچه ها"

حوری

در یکی از روزهای تیرماه سال ۶۹ با مادر شهرام و شاهین آشنا می‌شوم. مدتی است که سیاست ادغام زندانیان سیاسی و زندانیان دادگاه‌های عمومی به مرحله عمل در آمده. مادر شاهین و شهرام یکی از محکومین دادگاه مبارزه با مواد مخدر است. از ظاهرش بنظر نمی‌رسد که معتاد باشد. می‌گوید همسرش معتاد است و چون مقدار موادی که در خانه آن‌ها یافته بودند بیشتر از حد مصرف يك معتاد است و خطر اعدام همسرش وجود دارد، او هم قبول کرده که معتاد است و نصف مواد به او تعلق داشته. سی و پنج سال بیشتر ندارد اما چند شیار عمیق در پیشانی و زیر چشمانش و تارهای سفید مو در دو طرف شقیقه‌هایش او را مسن تر نشان می‌دهد. رفتارش با دیگر زندانیان عادی متفاوت است. در هیاهو و دعوای‌های شان شرکت نمی‌کند. گاه‌گداری که بچه‌ها به او مجال بدهند، روزنامه و کتاب می‌خواند. قبل از انقلاب در یکی از ادارات دولتی کار می‌کرده و بعد از انقلاب به دلیل غرض ورزی شخصی بعنوان ضد انقلاب پاکسازی شده است. شوهرش کارمند يك شرکت خصوصی بوده و دوسال است که به مواد مخدر روی آورده است. شهرام شش سال و شاهین چهار سال دارد. بیشتر از يك سال است که با مادرشان در زندان بسر می‌برند و چند هفته‌ای است که از زندان قصر به زندان اوین منتقل شده‌اند. ایام زندان اثرات خود را بر رفتار این دو کودک بجا گذاشته است. بسیار ساکت و قانع هستند. با جیره کم زندان می‌سازند و زیادتر از آنچه دارند طلب نمی‌کنند. ساعات طولانی روزهای گرم تابستان را بدون هیچ‌گونه سرگرمی سپری می‌کنند. تنها وسیله بازی آن‌ها توپ کوچکی است که از چند جوراب کهنه زنانه درست شده است. هیچگاه از هم جدا نمی‌شوند. شاید وحشت جدائی یا ترس از زندانبان آنان را تا این اندازه به هم نزدیک کرده است. مادر هرگاه چشم پاسداران را دور می‌بیند گویی با ما می‌زد.

ظهر یکی از روزهای گرم شهریور است. در حیاط زندان قدم می‌زنم. با آنکه هم اتاق‌هایم برای خوردن ناهار صدایم کرده‌اند اما همچنان در حیاط می‌مانم. میلی به خوردن غذا ندارم. تازه از بازجویی برگشته‌ام. سکوت حاکم بر فضای هواخوری به من آرامش می‌دهد. کم‌کم اثرات سکوت و گرما بر جسم و جانم ظاهر می‌شود که بلندگوی بند آرامشم را در هم می‌ریزد. اسامی تعدادی از زندانیان دادگاه‌های عمومی را از بلندگوی بند اعلام می‌کنند. از آن‌ها می‌خواهند به دفتر بند بروند. در بند ولوله به پا می‌شود. وجه مشترک همه آن‌ها این است که کودکان شان همراهشان است. برخی خوش‌باورانه احتمال می‌دهند بخاطر کودکان، می‌خواهند برای این زندانیان تسهیلاتی فراهم کنند. با این وجود همه نگران هستند. خودم را و بازجویی پیش از ظهرم را از یادم برده‌ام. بی‌درنگ پیش مادر شهرام و شاهین می‌روم. او را در حالی که نگرانی چهره‌اش را فرا گرفته است در راهرو بند می‌بینم. چادر بسر دارد و منتظر است او را با بقیه مادران به دفتر بند ببرند. به او می‌گویم تا برگشتش به بند مراقب شاهین و شهرام خواهم بود. لحظات به کندی می‌گذرد. بالاخره پاسدار زنی که چادر مشکی‌اش را به دندان گرفته روی پله‌ها ظاهر می‌شود و اسامی زندانیانی را که باید به دفتر بند بروند می‌خواند. سکوت سنگینی بر بند سایه می‌اندازد. به جز صدای کرت کرت دمپایی‌ها که روی زمین کشیده می‌شود صدای دیگری به گوش نمی‌رسد. شهرام و شاهین همچون جوجه گنجشکانی که از لانه به زمین افتاده باشند با چشمان پر از دلهره حرکت پاهای مادرشان را دنبال می‌کنند. هر مادری کودک خود را به يك زندانی می‌سپارد. سعی همه ما بر این است که از دلهره کودکان بکاهیم و آنان را تا بازگشت مادرشان به بند سرگرم کنیم. هنوز نیم‌ساعتی از خروج مادران زندانی نگذشته و من در سالن بند با شهرام و شاهین مشغول بازی هستم که هیاهویی در بند می‌پیچید و صدای ضجه و ناله از هر سو بلند می‌شود. گنج می‌شوم، نمی‌دانم چه باید به کنم. مادران شیون کنان به بند وارد می‌شوند. شهرام و شاهین را به یکی از هم‌اتاقی‌هایم می‌سپارم و خودم به سرعت به راهروی بند می‌روم. مادر شهرام و شاهین آخرین کسی است که وارد می‌شود. فریاد نمی‌کشد اما حالت چهره‌اش کاملاً عوض شده. توان راه رفتن ندارد. چند قدمی بییش نیامده که زیر بغل‌اش را می‌گیرم. به سختی نفس می‌کشد. هنوز نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده. در میان داد و فریاد مادران و همه‌همه دیگر زندانیان موضوع گم می‌شود. بریده بریده کلماتی از دهان مادر شهرام و شاهین بیرون می‌آید، "مهد کودک، شاهین و شهرام". او یارای صحبت کردن ندارد. با تمام قوا سعی می‌کند چیزهایی به ما بگوید. از میان کلمات مفهوم و نامفهومی که بزبان می‌آورد، در می‌یابیم دادیار زندان به آن‌ها گفته که تا دو ساعت دیگر کلیه کودکان زندانیان دادگاه‌های عمومی را به مهد کودک زندان دیگری منتقل خواهند کرد. "دو ساعت"، "دو ساعت". کلمات مثل پنگ توی مغزم می‌کوبند. بیچاره بچه‌ها. اخبار وحشتناکی از شکنجه و آزار و اذیت بچه‌ها به دست زندانبانان شنیده‌ام. برای لحظاتی احساس خلاء می‌کنم. بیچاره بچه‌ها؛ مادر شاهین و شهرام چندین بار این دو کلمه را تکرار می‌کند. بعد بلند می‌شود و به سراغ دو پسر بچه‌اش می‌رود. دست و صورت شان را می‌شوید، موهایشان را شانه می‌زند، تنها لباس تمیزی را که دارند به تن شان می‌کند. کفش‌هایشان را از ساک بیرون می‌آورد و به پایشان می‌پوشاند. بچه‌ها کنجکاو می‌شوند و از مادر می‌پرسند کجا می‌روند. مادر با بغضی در گلو و صدای لرزان می‌گوید: "دکتر آمده و می‌خواهد بچه‌ها رو ببینه و اگه لازم باشه به اونها داوا بده." بنظر نمی‌آید این توضیح مادر آن‌ها را قانع کرده باشد. اما عکس‌العملی هم نشان نمی‌دهند. زمان بسرعت می‌گذرد. در گوشه‌ای از راهرو بند می‌نشینیم. مادر، شاهین و شهرام را روی زانوهای خود می‌نشانند و به آنها توصیه می‌کند پسرای خوب باشند و به حرف نگهبان‌ها گوش کنند. لحظه مقرر فرا می‌رسد. شهرام و شاهین به همراه سایر کودکان از پله‌ها بالا می‌روند. يك نگهبان عبوس با چادر مشکی‌اش بچه‌ها را به دفتر بند می‌برد. در که بسته می‌شود، مادران شروع به کریه و زاری می‌کنند. پس از چند لحظه شهرام که گویا متوجه ماجرا شده از دست نگهبانان فرار می‌کند. از دفتر بند بیرون می‌آید و پله‌ها را با سرعت تمام به طرف پائین طی می‌کند. زنگ عبوس سراسیمه بدنبال او می‌دود. اما شهرام به سرعت خود را به مادرش می‌رساند. او را برای لحظاتی در آغوش می‌گیرد و پس از آن با همان سرعت به طرف دفتر بند بر می‌گردد. به هواخوری برمی‌گردم. اشکهایم امانم نمی‌دهند. می‌خواهم مادران را دلدار می‌دهم اما کلامی برای دلدار می‌آن‌ها پیدا نمی‌کنم. فردای آن روز، مادر شهرام و شاهین را در هواخوری می‌بینم. به سختی چهره‌اش را می‌شناسم. او در فاصله کمتر از ۲۴ ساعت پیر و فرسوده شده است. چین‌های پیشانی و زیر چشمانش چندین برابر عمیق تر شده‌اند. بی‌توجه به پیرامونش با قدی خمیده قدم می‌زند و زیر لب با خود نجوا می‌کند.